

Dec/30/2001

Page 1307

Azadeh Pourzand

## Tell Me, Where Is My Father?

*An open letter to His Excellency Seyed Mohammad Khatami, president of the Islamic Republic of Iran.*

Dear Mr. President:

I am a 17-year-old Iranian girl. My introduction to politics came through hearing your televised campaign interview when I was 12. On Election Day, I accompanied my parents to vote. Full of hope and great expectations, we drove across town while my father told us stories about the past and my mother looked at the gathering crowds in the street with her writer's eyes. My sister boasted that she was old enough to vote, and I felt like becoming a political activist but had to struggle with my birthdate.

When I was a year old, my father was imprisoned for the first time. He was not a thief, he was not a smuggler, he had committed no crime. Like so many other law-abiding Iranians, he became a prisoner who had no idea why he was in prison.

When I was 6 he was hauled off to prison a second time. I remember banging my white child's shoes against the wall and shouting,

"Don't tell me my father is traveling. He is in Evin Prison. Don't tell me about his room, he is in a solitary cell." Once again he was freed—a thin, tired, quiet man. Once a vibrant, gregarious talker, he had turned into a passive and indifferent listener.

I was 15 when my mother, Mehrangiz Kar, a lawyer and women's rights activist, was imprisoned. A few months earlier, my sister, Leily, had hurriedly left the country, leaving all her hopes and dreams in Iran. Government agents, or those who pretended to be government agents, had driven sleep from her eyes and peace from her heart.

So it was that my father and I were left alone to keep each other company. Family and friends spoke of me as a strong young woman. Only the walls in my room shared my fear and frustration as I sobbed uncontrollably and banged them with my fists.

When my mother was finally released, I still wanted to see your smiling face and hear your words on government television, Mr. President—no matter that it was the

same government television that had so recklessly distorted my mother's statements and slandered and insulted her.

Not long after she had secured her release from prison by posting back-breaking bail, my mother was diagnosed with cancer. I was 16 and could hardly wait now that I could vote for your election to a second term. Casting a ballot for the first time in my life was a thrill. I carefully wrote "Seyed Mohammad Khatami" and became an adult. I am now accompanying my mother, who has traveled abroad to seek treatment for her illness.

A month ago we heard the news of my father's disappearance. Mr. President, my father, Siamak Pourzand, born Nov. 24, 1931, was taken by unknown agents as he was seeing off some guests at his sister's house. He has not been heard from since. The last time my mother and I spoke with him, he told us that he was being followed by men on motorcycles and that he was in danger. We hadn't known what to do to help, and we feel helpless now.

My mother sits in a corner quietly and

waits for the phone to ring. I know well that a cancer patient has no hope of survival if she is tense and agitated. I don't know what to do for either of my parents.

This morning I woke up terrified. I had dreamed that an interrogator had slashed my father's neck, and I was running around hysterically trying to find a way to keep him alive. He called me back to him saying, "It is no use, stay with me for a few more moments."

The road to Evin Prison has a sharp turn called "the repentance curve." If I ever pass that road, I will repent crimes that I have not committed so that I will not be taken in innocent and come out guilty. My only request of you, Mr. President, and fortunately you are still president, is to make an inquiry about my 70-year-old father's physical and psychological health and let me know how he is and where he is being held. I impatiently await a reply from your office.

Respectfully,  
Azadeh Pourzand  
First-time voter

SP00021

« به نام خدا »

با سلام و عرض ادب خدمت رئیس جمهور محترم ایران؛

جناب آقای سید محمد خاتمی :

دختری هستم که تا چند روز دیگر پا به سن هفده سالگی می گذارم. آن هنگام که شما با لجنه های انتخاباتی قدم به خانه ما گذاشتید، من دوازده ساله بودم. من آن شب با چشم های کودک پر از خاطره ام به دنیای سیاست نزدیک شدم. پدرم خوشحال و شادان من و خواهرم را بوسید و دست ما را گرفت تا با هم به خیابان برویم. تا دم در رفته بودیم که مادرم بهم به ما پیوست. بگلی به راه افتادیم. آن شب من سکوت و راضی نگاه می کردم و در ذهن به مبارز سیاسی حسودی می ماندم که به جمعیت می پیوندد. خیابان سرشار بود از جوانی و امید! پدرم از شمال شهر به جنوب شهر رانندگی کرد، تمام راه را می خندید و خاطره می گفت. مادرم با چشم های نویسنده اش زمان را می شکافت. خواهرم به من نغمه می فرودخت که می تواند رأی بدهد. و من به منظور با سال تولدم کلنجار می رفتم که شاید نزدیکتر باشم.

یک ساله بودم که پدرم به زندان رفت. دزد نبود، دلال سود، چک برگشتی نداشت. نه آقای رئیس جمهور، مثل آدم های محترمی که به زندان می روند، آدم رفت. من از ترس در تب می سوختم و شب ها با چشمانی درخشان در می خوابتم، به خوابی خواب همیشه پدرم خیره می شدم.

بعد از چند ماه او از زندان آزاد شد و من به آغوش او باز گشتم. شش ساله بودم، که او برای دهمین بار به زندان رفت. به یاد دارم که بارها با کنش های سپید دخترانه ام، پای زمین می گوییدم و کودکانه فریاد می زدم:

« به من نگویید پدرم مسافرت است. پدر من زندانی زندان ادین است. »

می گفتم: « نگویید اتاق، او در یک سلول انفرادی است. »

این بار هم او از زندان آزاد شد. لاغر و فرسوده. پدري که همواره حرف می زد و وجود داشت، این بار شنونده ای بی تفاوت به شنیده ها شده بود. چه مدتها که با پدرم در کوچه های خلوت قدم زدم و کودکانه گوییدم که او حرف نهد. پانزده ساله بودم که مادرم « به انگیز کاره به زندان رفت. چند ماه پیش از آن،

خواهرم «لیلی پوزند» تمام اسیدها و آرزوهایش را در خاک ایران جا گذاشت و بی اسید و پراسان مهاجرت کرد، چرا که مادران وزارت اطلاعات واقعی یا دروغین خواب را از چشمانش ندیده بودند.

من ماندم و پدرم. آقای رییس جمهوری، چه روزها که بر من گذشت دوستان می گفتند که «آزاده» دختری با تجربه و مقاوم است. ولی من بی تجربه‌گی و نوجوانی ام را فقط به دیوار اتاق می گفتم. اینقدر در این دیوار مشت خورد و گریه شنید تا مادرم هم آزاد شد. دیگر من، در نظر آنها همچون یک مبارز کوچک بودم. با وجود آن چه بر من گذشت، باز هم منتظر شنیدن سخنرانی های شما از «صدای سیمای جمهوری ایران» بودم که - مادرم توهین کرده بود. روزنامه «کیهان» اگر عکسی از شما داشت، برای من با روزنامه «جامعه» تعادتی نداشت. آن را هم می خوانم.

مادرم بعد از آزاد شدن از زندان رسیدن پنجاه میلیون وثیقه به دادگاه انقلاب اسلامی، به سرطان مبتلا شده. ده ها شب، همراه او زار زدم و به نوری نگاه کردم که در عمق شب کم صوری شد.

شانزده ساله بودم که روزها را برای روز انتخابات می‌شمردم. آن روز سیصد و پنجاه و دو سالگی بودم. روز رأی‌گیری، روز خوب و خالی از امید بود.

در حالی که دست‌انگش می‌لرزیدند، با دقت نوشتم «سیصد و پنجاه و دو سالگی» و بزرگ شدم! اکنون به همراه مادرم و برای ادامه درمان سرطان به خارج از ایران سفر کرده‌ام. چند روز دیگر، هفتاد و دو سالگی می‌شوم. امروز یک ماه است که پدرم ناپدید شده.

آقای رئیس جمهور، پدرم «سیامک پورزند» متولد سال هزار و سیصد و ده هجری شمسی، سوم آذرماه هزار و سیصد و هشتاد، در حالی که دوستی را از در خانه خواهرش بدرت می‌کرد، به ناچار همراه مادرانی ناشناس رفته است و از آن تاریخ تاکنون کوچکترین خبری از او در دست نیست.

امروز صبح با چشمانی خیس و ترسیده می‌بیدم. خواب می‌دیدم که یک بازجو خراشی به گردن پدرم داده و من گریان و شیون کنان به دنبال راهی می‌گردم که او زنده بماند. او با چهره‌ای مهربان، آرام می‌گفت که بی‌ناپیده است. مرا به آغوشش فرا می‌خواند تا چند لحظه‌ای را با او بگذرانم. و من زار می‌زدم.

پدم، پیش از ناپدید شدن، پراسان از موتور سوارانی سخن می‌گفت که او را در  
 خیابان های شهر تهران دنبال می‌کنند. او سراسیم هشدار می‌داد که در خطر است.  
 سالم هم روزی است که از رسانه های داخلی، ایرانی و خارجی گهرازان است و در  
 گوشه ای از دنیا آرام نشسته و فکر می‌کند.

سالمه خوب می‌دانیم که درمان بیماری سرطان بدون آرایش تماشایی بس بهبوده است!  
 پیرامون زندان ادین شیب تندی هست که «پیچ توبه» نام دارد اگر من روزی از  
 آن جا عبور کنم، حتماً از هر آنچه جرم نامیده نمی‌شود، توبه خواهم کرد که مبادا می‌کنه  
 به زندان بروم و گناهکار آزاد شوم.

تنها درخواست من از رئیس جمهوری که خوشبختانه هنوز هم رئیس جمهور است، پیگیری  
 وضعیت روحی، جسمی و محل نگهداری پدر هفتاد ساله ام «سباک پوزند» است. آقای  
 رئیس جمهور، بی‌صبرانه در انتظار جوابی از دفتر ریاست جمهوری خواهم ماند.

با احترام  
 یک رأی اولی

آزا ۵ پوزند

۱۳۸۰، ۱۰، ۲